سبک نگرش

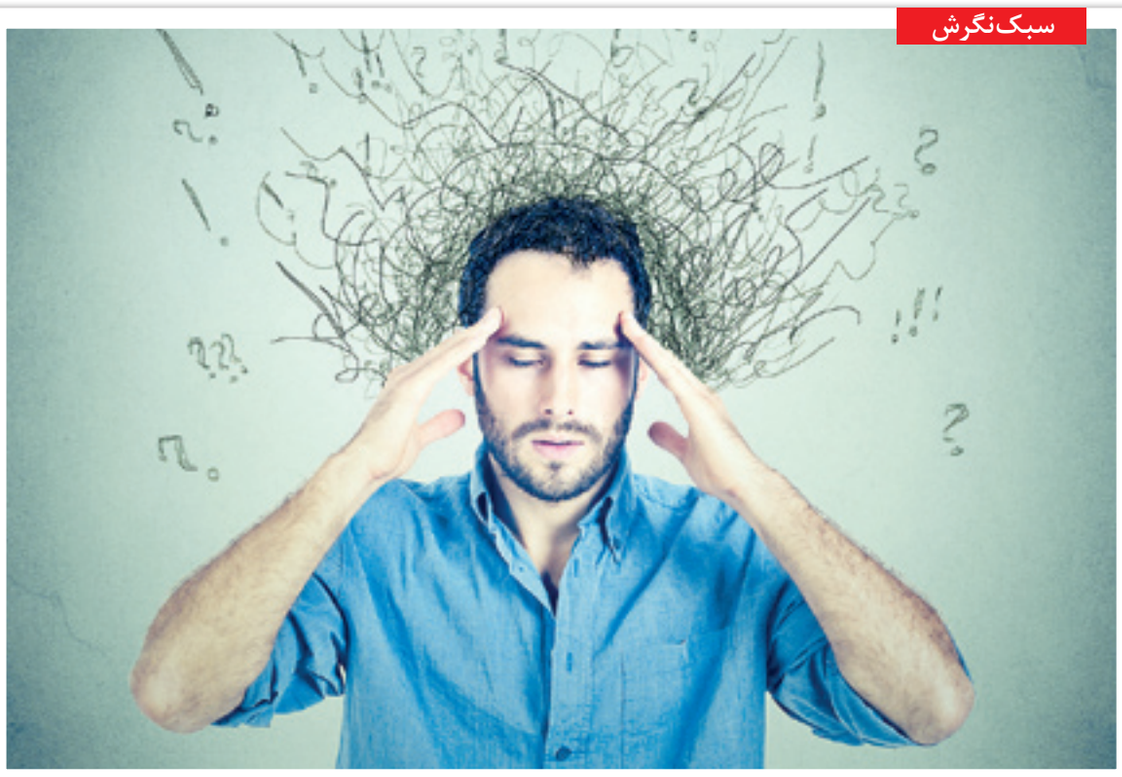

چرا ما در زندگی فقط چیزهایی را می‌بینیم که نیستند؟

وقتی جمجمه‌ات را به استاد شعبده باز اجاره می‌دهی

■ حسن فرامرزی

تجسم کنید در سر شما یک استاد شعبده باز وجود دارد که مثل همه شعبده بازها کارش غیب کردن و ظاهر کردن است. این استاد در سر شما به صورت شبانه‌روزی در حال فعالیت است و البته با همین فوت و فن‌هایی که بلد است اسباب زحمت‌تان را فراهم می‌کند. ممکن است بپرسید این شعبده باز چه چیزهایی را غیب و چه چیزهای دیگری را ظاهر می‌کند؟ سؤال خوبی است. این استاد شعبده باز داشته‌های شما را غیب می‌کند، یعنی از جلوی چشم شما کنار می‌برد یا آنها را بسیار بسیار کم رنگ می‌کند- انگار که آنها اساساً از بیخ وجود ندارند- و نداشته‌های‌تان را یا همان کمبودها را مدام جلوی چشم شما ظاهر و برجسته می‌کند. عجب استاد حقه بازی! واقعیت این است که اغلب ما در سرمان با افکار، احساسات و بینشی که نسبت به زندگی داریم به چنین استاد حقه بازی فضا داده‌ایم و صبح تا شب از او پذیرایی می‌کنیم.

■■■

اول فکر می‌کنید مسابقه لب‌خوانی است اما..

۱

فرض کنید یک روز از خواب بیدار و متوجه می‌شوید که هیچ صدایی وجود ندارد. به‌به! چقدر این سکوت، آرامش بخش است. هیچ سر و صدایی وجود ندارد. بعد متوجه می‌شوید کودک شما در حالت بی‌صدا به تلویزیون نگاه می‌کند و غش‌غش می‌خندد. چه کودک محترمی که مراعات پدرش را کرده و در سکوت به تلویزیون نگاه می‌کند. جلوتر می‌روید و همسرتان به شما سلام می‌کند. در واقع لب‌هایش را به حالت پانتومیم باز و بسته می‌کند. با خودتان فکر می‌کنید که این وقت صبح قراری برای مسابقه لب‌خوانی نداشتید پس چرا همسرتان با شما مسابقه لب‌خوانی می‌دهد، اما وقتی می‌خواهید به او سلام بدهید متوجه فاجعه می‌شوید. صدای سلام خودتان را هم نمی‌شنوید و تازه این جاست که دو ریالی‌تان می‌افتد که قدرت شنوایی‌تان را از دست داده‌اید. اگر یک روز صبح از خواب بیدار شوید و ببینید بینایی‌تان را از دست داده‌اید چه می‌کنید؟ می‌خواهید کجا بروید؟ از چه کسی شکایت کنید؟ به کلانتری محل بروید و به افسر کلانتری بگویید من شکایت دارم؟ شکایت‌تان را بفرمایید. من بینایی‌ام را از دست داده‌ام. افسر کلانتری می‌گوید بسیار خب! از چه کسی شکایت دارید. نمی‌دانم. نمی‌دانید از چه کسی شکایت دارید؟ چه شد این طور شد؟ هیچ! شب خوابیدم و صبح دیدم جایی را نمی‌بینم. این طور که نمی‌شود، شما بالاخره باید از کسی شکایت داشته باشید. می‌توانم از عصب‌های بینایی، شبکیه، قرنیه یا نورون‌های مغزی‌ام شکایت کنم؟ چرا نمی‌توانید، نشانی‌شان را این جا بنویسید تا مأمور بفرستیم!

چرا به دستگاه «پرتاب شکایت به هوا» تبدیل می‌شویم؟

۲

آدم‌ها وقتی پیر می‌شوند و قدرت ذهن و توانایی اندام‌ها را از دست می‌دهند فکر می‌کنند که زندگی چقدر زود به سرعت برق و باد گذشت، انگار همین دیروز بود. خوابیدیم، بیدار شدیم و حالا دیگر نه جایی را می‌بینیم، نه صدایی را می‌شویم، نه دو قدم می‌توانیم راه برویم، نه حافظه‌ای برای‌مان مانده است. بعد آن طور هم نیست که آدم بتواند جایی شکایت خود را ثبت کند. خنده‌دار است. مردم به آدم می‌خندند. از چه می‌خواهی شکایت کنی؟ من می‌خواهم از پیری خود شکایت کنم. از تیک‌تاک ساعت که کار را به این جا کشانده است. می‌خواهی از پیری خود شکایت کنی؟ اصلاً فرض کن که یک دیوانه‌ای مثل خودت پیدا شد و شکایت تو را از پیری ثبت کرد، این شکایت چه فایده‌ای دارد؟

اما محض اطلاع شما ما نه تنها از پیری که از هزار و یک چیز دیگر هم شکایت می‌کنیم، گیرم به شکل غرولند، حتی به شکل افکار و احساس‌های ناخوشایند. اگر عاقلانه‌تر رفتار می‌کردیم این همه شکایت نمی‌کردیم. آدم عاقل وقتی شکایت می‌کند که احتمال رسیدگی می‌دهد وگرنه می‌داند فقط وقت خودش را تلف می‌کند. اما محض اطلاع شما اکثر ما که صبح تا شب در حال نالیدن هستیم در واقع شکایت‌هایی را در هوا پرتاب می‌کنیم و انتظار داریم مولکول‌های هوا کار و زندگی‌شان را رها و به شکایت ما رسیدگی کنند، اما آنها کار دارند یعنی در قبال نفس کشیدن ما، در قبال رساندن صداهای ما به همدیگر خود را مسئول می‌دانند، بنابراین اعتنایی به این همه پرتاب شکایت به هوا نمی‌کنند.

سرچشمه دقیق شکایت‌های ما کجاست؟

۳

اما چرا این همه در زندگی‌مان اهل شکایت و ناله هستیم؟ چون زندگی نمی‌کنیم. یک شاهد بزرگ برای زندگی نکردن ما این است که وقتی من شنوایی داشتم اساساً ارزشی برای شنوایی قائل نبودم و آن را به عنوان یک موهبت، یک پدیده موجود، گنجی در اختیار من به حساب نمی‌آوردم. ما معمولاً خط فکری‌های این چنینی داریم. آره خوبه که آدم می‌شنوه، اما زندگی که شنیدن نیست. وانگهی اگر فقط من می‌شنیدم باز می‌شد یک چیزی بگویی- مادام مقایسه کردن و مسابقه دادن- وقتی همه می‌توانند بشنوند این دیگر چه موهبتی است؟ و با همین خط فکر می‌توانید حدس بزنید که اگر من دیگر نمی‌توانم نشنوم این نشنیدن نیست که مرا آزار می‌دهد در حقیقت از اینکه دیگران می‌توانند بشنوند اما من نمی‌توانم بشنوم، آزار می‌بینم. اگر به ناگهان همه پیر می‌شدند دیگر چیزی به نام پیری وجود نداشت چون شما زمانی می‌توانید پیری را تعریف کنید که آن را در برابر جوانی، کودکی و میانسالی قرار دهید. اگر همه پیر می‌شدند من شکایتی از پیری نمی‌کردم چون اساساً پیری وجود نداشت. اگر همه نابینا بودند من شکایتی از نابینایی نداشتم چون آن موقع اساساً نابینایی وجود نداشت. چرا من از پیری شکایت می‌کنم؟ چون خودم را با میانسال‌ها و جوان‌ها مقایسه می‌کنم و این همه شعر جانگداز که درباره جوانی سروده می‌شود ماحصل این نگاه است. مثل این می‌ماند که مرا به گلستان اول برده‌اند. در گلستان اول که بودم خواب بودم و اصلاً متوجه نبودم در گلستان هستم. اکنون مرا به گلستان دوم برده‌اند و تمام وقت و انرژی من در گلستان دوم صرف این می‌شود که من چرا در گلستان اول خواب ماندم و بهره‌ای از آن گلستان نبردم. حالا روزی دیگر شده است و مرا به گلستان سوم برده‌اند و من در گیر این هستم که چرا حداقل از گلستان دوم بهره‌ای نبردم و وقت خود را تلف کردم و از زیبایی‌های این گلستان بی‌بهره ماندم. روز دیگر مرا به گلستان چهارم می‌برند. شما فکر می‌کنید من بیدار می‌شوم و می‌گویم دیگر بس است؟! من نمی‌خواهم وقت خود را با حسرت سپری کنم؟ می‌خواهم از همین گلستان چهارم بهره ببرم. نه! من در همان گلستان چهارم هم وقت خود را با حسرت خوردن و لب گزیدن تلف خواهم کرد و آگاه نخواهم بود که من هم اینک با همین شکایت‌ها چه فرصت‌های ارزشمندی را از دست می‌دهم.

> این همه در زندگی‌مان اهل شکایت و ناله هستیم؟ چون زندگی نمی‌کنیم. یک شاهد بزرگ برای زندگی نکردن ما این است که وقتی من شنوایی داشتم اساساً ارزشی برای شنوایی قائل نبودم و آن را به عنوان یک موهبت، به حساب نمی‌آوردم

تلف شدن زندگی در خاطره بازی‌ها

۴

ببینید تا چه اندازه وقت ما صرف خاطره بازی‌ها می‌شود: زندگی آن روزها بود، روزهای کودکی! چقدر روزهای کودکی خوب بود. حالا چه زمانی این حرف‌ها را می‌زنی؟ وقتی جوان هستی. یا مثلاً وقتی جوان هستی مدام به این فکر می‌کنی که وقتی کودک بودی پدرت تو را دایم تنبیه و به تو ظلم می‌کرد و اجازه نداد کودکی خوبی را تجربه کنی، اما متوجه نیستی که فرصت جوانی را با همین تصاویر ذهنی و مشغول شدن‌ها به کاش‌ها و حسرت‌ها و نفرت‌ها از دست می‌دهی، آن وقت به میانسالی و پیری که می‌رسی می‌گویی کاش از فرصت‌های جوانی استفاده می‌کردم. وقتی میانسال بودی به این فکر می‌کردی که دیگر فرصتی برای یادگیری و آموزش نداری، اما وقتی به پیری می‌رسی به این نتیجه می‌رسی که فرصت آموزش و یادگیری را در میانسالی از دست داده‌ای.

وقتی قدری نمک، یک دیگ آش را غیب می‌کند

۵

مثل این می‌ماند که تو می‌خواهی آشپزی کنی و غذایی تدارک ببینی، مثلاً یک آش بار بگذاری، اما در همان آغاز متوجه می‌شوی که به آش- البته هنوز آشی در کار نیست- نمک نریخته‌ای، یادت رفته در آشی که البته هنوز وجود خارجی ندارد- در ادامه متوجه خواهید شد که هیچ وقت این آش پخته نمی‌شود- نمک بریزی. بعد نوبت سبزی ریختن که می‌شود تو همچنان در گیر این هستی که حیف از اینکه در این آش نمک نریخته‌ای و این گونه فرصت سبزی ریختن را هم از دست می‌دهی، نوبت سیر، لوبیا، نخود و پیاز را هم این گونه از دست می‌دهی، یعنی در هر نوبت ذهن تو در گیر کمبودی است که وجود دارد. اینکه گاه ما احساس می‌کنیم که دست ما از حیث معنا در زندگی تهی است و چیزی در دست‌های ما نیست به خاطر این است که ما نوبت‌ها را یکی پس از دیگری نه با چیزهای واقعی که با حسرت‌ها و کمبودها از دست می‌دهیم، در صورتی که اگر ذهن ما تا این حد در گیر فقدان نمک نمی‌بود، سبزی، پیاز، سیر، لوبیا، نخود و روغن هر کدام در نوبت خود می‌آمدند و در محتوای آن آش قرار می‌گرفتند. حالا وقتی آش داشت آماده می‌شد می‌دیدی همسایه‌ای یا کسی وقتی بوی آش شما را می‌شنید بلند می‌شد و می‌آمد ببیند چه خبر است. از همان همسایه قدری نمک می‌گرفتی و یک کاسه آش هم به او می‌دادی، اما به فرض که حالا همسایه تو نمک هم داشته باشد. وقتی آشی در کار نیست آن نمک هم به درد تو نخواهد خورد.

۹۸ فصل را فدای دو فصل نکن

۶

آن استاد بدجنس شعبده باز در سر ما چه کار می‌کند؟ آن استاد کاری جز کمبودتراشی و غیب کردن داشته‌های ما ندارد. چند روز پیش می‌خواستم کتابی را بخوانم. کتابی که من می‌خواستم بخوانم حدود ۳۰۰ صفحه داشت و در ۱۰۰ بخش مجزا به صورت اپیزودیک نوشته شده بود. این یعنی می‌توانستی هر بخش را مستقل از بخش دیگر بخوانی. دو بخش از این کتاب افتاده بود. بخش‌های شش و هفت. تقریباً یک ساعت دنبال آن بخش‌ها گشتم و پیدا نکردم. ذهنم به شدت در گیر آن دو بخش شده بود، بعد بلافاصله متوجه شدم که در دام کمبود افتاده‌ام. در واقع من ۹۸ بخش کتاب را رها کرده‌ام و به آن دو بخشی که نیست چسبیده‌ام. با خودم گفتم عاقلانه نیست که این کتاب را به خاطر دو بخشی که نیست نخوانم. شروع کردم به خواندن و چقدر از این تصمیم خود راضی هستم. شاید روزی آن دو بخش را هم پیدا کردم و خواندم شاید هم پیدا نکردم. در واقع وقتی کتاب را دقیق بخوانید سر و کله آن دو بخش هم به صورت نامرئی در مباحث دیگر کتاب پیدا می‌شوند. زندگی هم همین طور است. ما گاهی ۹۸ فصل خوب در اختیار داریم اما آن استاد شعبده بازی با تردستی حیله گرانه‌ای آن ۹۸ فصل را از جلوی چشم ما غیب می‌کند. چنان مثل آب خوردن این کار را می‌کند که اساساً ما متوجه نیستیم. در مقابل، آن استاد، با تردستی، تاریکی دو بخشی که نیست- یا احساس می‌کنیم که نیست- را به صورت یک کمبود چنان جلوی چشم ما باد می‌کند و برجسته‌اش می‌سازد که آن ۹۸ بخشی که وجود دارد کاملاً زیر سایه آن کمبودها می‌روند بنابر این تو با زندگی قهر می‌کنی. کتاب آفرینش، کتاب زندگی، کتاب عمر خود را متوقف می‌کنی تا آن دو بخش پیدا شود. دیده‌ای که اکثر ما در واقع زندگی نمی‌کنیم، زندگی‌مان را متوقف کرده‌ایم که آن دو بخش پیدا شود و اغلب آدم‌ها این دو بخش را در زندگی‌شان دارند. «هر وقت بچه‌ام خوب شد من زندگی خواهم کرد» و آگاه نیستی که همین الان هم در حال زندگی هستی، اما چون زندگی را در خوب شدن بچه متوقف کرده‌ای بنابر این کتاب آفرینش و عمر و زندگی را بسته‌ای تا بچه خوب شود. «هر وقت وضع مالی‌ام خوب شد زندگی خواهم کرد». تا آن روز چه خواهی کرد؟ تا آن روز با زندگی جنگ یا قهر خواهم کرد. تا آن روز در رویا و خیال، فشار یا حسرت و کاش، اندوه یا مقایسه خواهم بود و احساس نمی‌کنی حتی وقتی وضع مالی تو خوب نیست در حال زندگی هستی و زندگی جریان دارد. هر وقت به بازنشستگی رسیدم زندگی خواهم کرد و طعم آرامش را خواهم چشید. هر وقت توانستم به ریاست مؤسسه... برسم زندگی خواهم کرد. هر وقت توانستم شرکت خود را بزنم یا شرکت را توسعه دهم... می‌بینید؟ در همه این مثال‌ها استاد شعبده باز ذهن ما در حال کمبودتراشی از دو فصلی است که نیست و غیب کردن ۹۸ فصلی که هست، به خاطر همین است که ما اغلب وقتی متوجه داشته‌ها و موهبت‌ها می‌شویم که آنها از ما گرفته شده‌اند.

چطور فریب استاد شعبده باز تاریکی‌ها را نخورم؟

۷

قرآن به ما چه می‌گوید؟ و اما بنعمه ربک فحدث، نعمت پروردگارت را بازگو کن. یعنی در برابر نعمت‌هایی که به تو داده شده است آگاه باش و آنها را در شمار درآور. چطور آن استاد شعبده باز، شبانه‌روزی در حال شمارش کمبودهاست، تو در برابر او قد علم کن و تو هم نعمت‌ها را شماره کن، بعد ببین هر چقدر که تو در نور شمارش نعمت‌ها پیش می‌روی از حجم آن تاریکی‌ها، از حجم شعبده بازی‌های استاد ظلمات کاسته می‌شود و او فضای کم تری برای تقلا و تکاپو پیدا می‌کند.

> قرآن به ما چه می‌گوید؟ و اما بنعمه ربک فحدث، نعمت پروردگارت را بازگو کن. یعنی در برابر نعمت‌هایی که به تو داده شده است آگاه باش و آنها را در شمار درآور. چطور آن استاد شعبده باز، شبانه‌روزی در حال شمارش کمبودهاست، تو در برابر او قد علم کن و تو هم نعمت‌ها را شماره کن، بعد ببین هر چقدر که تو در نور شمارش نعمت‌ها پیش می‌روی از حجم آن تاریکی‌ها، از حجم شعبده بازی‌های استاد ظلمات کاسته می‌شود و او فضای کم تری برای تقلا و تکاپو پیدا می‌کند

نگاه

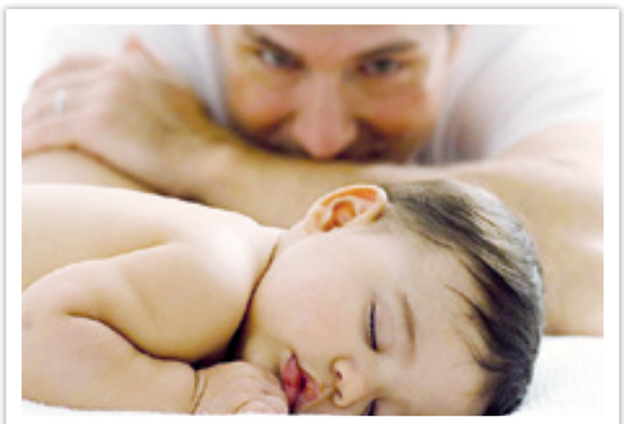

وقتی معبر می‌شوید و اجازه می‌دهید خنده یک کودک گل بدهد

جشن‌های کوچک زندگی را قربانی نکن!

■ جشن‌های کوچک زندگی را قربانی رسیدن به جشن‌های بزرگ که مدام در فضای سرت می‌چرخند نکن، چون چیزی به نام جشن بزرگ وجود ندارد... این‌ها را در گوشه‌ای از دفترم نوشته‌ام و پایین آن ادامه داده‌ام: جشن کوچک چیست؟ چیزهایی است که زندگی به ما می‌دهد، موهبت‌هایی که ممکن است اصلاً دیده نشود. به ذهنم فشار آورده‌ام و مثال‌هایی برای جشن کوچک نوشته‌ام. شاید اگر برای هر کدام از ما که در گیر بازی‌های زندگی - یا بهتر است بگوییم بازی‌های ذهن‌مان- هستیم بگویند تا حالا برای نفس‌های راحتی که می‌کشی جشن کوچکی گرفته‌ای؟ جشنی که حتی ممکن است کسی خبردار نشود، یعنی این طور نباشد که مثلاً تو بالا و پایین بپری، اما ناگهان به شگفت و عجیب بودن نفس کشیدن پی ببری؟ چشمانش از تعجب گرد شود و بگوید مگر نفس کشیدن هم جشن می‌خواهد؟ یا مثلاً کسی بگوید تو تا حالا به خاطر اینکه فقط هستی- فارغ از اینکه چگونه هستی- و موهبتِ بودن به تو داده شده جشن گرفته‌ای؟ دیده‌ای بعضی وقت‌ها آدم ناگهان این حس شگفت‌انگیز را دارد که ورای همه اتفاقاتی که در زندگی می‌افتد خودِ بودن و تجربه کردنِ بودن و حیات چقدر عجیب است؟ یا این طور بگوییم آدم گاهی از خودش می‌پرسد یعنی می‌شد نباشد؟ و جواب این سؤال تقریباً واضح است: بله می‌توانست نباشد، اما حالا هست و این فرصت به او داده شده که باشد و همین درک و دریافت‌ها گاهی جشنی در درون آدم برپا می‌کند، شبیه به همان جشنی که گاه عالمان و دانشمندان در قلب و درون خود برپا می‌کردند و معروف است که یکی از این عالمان به ناگهان در میانه شب داد کشیده بود: اَین الملوک و ابناء الملوک / کجایند پادشاهان و شاهزادگان که ببیند ما چه شادمانی‌ای را در درون‌مان تجربه می‌کنیم.

گاهی ما جشن‌های به ظاهر کوچک اما کاملاً واقعی را فدای جشن‌های بزرگ اما خیالی می‌کنیم. جشن بزرگ کجاست؟ جشن بزرگ فقط در سر ماست نه در واقعیت. دیده‌اید گاهی ما زندگی را چطور قربانی این جشن‌های خیالی و دروغین می‌کنیم. جشن بزرگ در واقع مشتی فکر و خیال است که به شکل گردابی ظاهر می‌شود و ما را در خود فرو می‌برد: «اگر به آن جا می‌رسیدم...» و تو به آن جا رسیدن را که کاملاً یک خیال است به مثابه یک جشن بزرگ در نظر می‌گیری و همزمان از یک جشن واقعی محروم می‌مانی. من این موقعیت ملموس را مثال می‌زنم، اما تو هم می‌توانی از زندگی خودت مثال‌های متعددی بیرون بکشی و ببینی که تقابل جشن واقعی و کوچک- خواهیم گفت که در واقع جشن کوچک وجود ندارد اما فعلاً این عنوان را تحمل کنید با جشن بزرگ و خیالی یک ایده فانتزی نیست، بلکه واقعیتی است که هر لحظه در زندگی ما روی می‌دهد.

فرض کن تو یک کودک چهار، پنج ساله داری. کودکان این سن و سال را که دیده‌ای؟ عاشق بازی‌اند. استاد تراشیدن بازی از هر موقعیتی که در آن قرار گرفته‌اند. مثلاً من ناگهان خودم را می‌بینم که روی صندلی پشت میزم نشسته‌ام در حال نوشتن، اما یک کودک چهار- پنج ساله هیچ فرصتی را برای بازی از دست نمی‌دهد. پس چه کار می‌کند؟ یک هو می‌بینم انگار صندلی من به عقب کشیده می‌شود. حواسم به کلمات است و بعد از مدتی متوجه می‌شوم منشأ این نیروی نامرئی عجیب کجاست. خوشبختانه حالم خوب است از آن لحظه‌هایی که می‌خواهم زندگی را به سهم خود و به اندازه وسعی که دارم پاس بدارم. زندگی همین حالا دارد اتفاق می‌افتد، بنابراین چرا در برابر آن چیزی که روی می‌دهد مقاومت کنم. وانمود می‌کنم که من از همه جا بی‌خبرم. به موازات اینکه می‌نویسم حواسم به این است که سوژه خنده این کودک چهار- پنج ساله خانه ما- موجود معصومی که حق خود می‌داند بازی کند و از هر موقعیتی، سوژه‌ای برای خندیدن و بازی کردن بتراشد- فراهم شود. بخش قابل توجهی از سنگینی وزنم را از روی صندلی بر می‌دارم و روی پاهایم قرار می‌دهم. معلوم است که کودک می‌خواهد چه کند. صندلی را از زیر پایم بیرون بکشد، من زمین بخورم و او غش‌غش بخندد. چرا این لحظه را که می‌توانم به او بدهم کوتاهی کنم. می‌دانم که او میل دارد بارها و بارها این صحنه تکرار شود و او محکم بزند زیر خنده، بخشی از وزنم را از روی صندلی بر می‌دارم و او آرام آرام صندلی را از زیر پای من بیرون می‌کشد. گاهی مقاومت‌هایی هم می‌کنم که یعنی از همه جا بی‌خبرم و با تعجب می‌پرسم ای بابا! چرا این صندلی امروز این طور شده است. چرا همه‌اش عقب‌عقب می‌رود و صدای خنده‌های ریز کودک را می‌شنوم. بعد از حدود یک دقیقه، کار به جایی می‌رسد که من در لبه پرتگاه قرار می‌گیرم در آستانه افتادن و کودک با ادامه همان خنده‌های ریز حدس می‌زند که عنقریب من خواهم افتاد. همین اتفاق هم می‌افتد و من ناگهان از روی صندلی روی زمین پخش و پلا می‌شوم. قدری هم در شدت افتادن و پخش و پلا شدن اغراق می‌کنم که صحنه خنده دارتر شود. کودک به شدت می‌زند زیر خنده، من هم از خنده او خنده‌ام می‌گیرد، اما برای اینکه بازی طبیعی‌تر به نظر برسد سعی می‌کنم وانمود کنم از همه جا بی‌خبرم. اعتراض کنترل شده‌ای می‌کنم: چرا این طور شد؟ چرا امروز این صندلی این طور شده است؟ و شلیک خنده کودک. این صحنه شاید بیش از ۱۰ بار تکرار و در این فاصله، بخشی از همین مطلب هم نوشته می‌شود. من آن لحظات خود را بالای ابرها می‌بینم و واقعاً حال همان «اَین الملوک و ابنا الملوک» را دارم. واقعاً شکر نمی‌خواهد؟ چرا می‌خواهد. واقعاً شکر ندارد که هستم و این لحظه‌های شگفت‌انگیز را تجربه می‌کنم؟ این اگر جشن زندگی نیست پس چیست؟ دیگر قرار است زندگی چه چیزی به آدم بدهد؟ بله البته که از نگاه چشم ظاهر بین عادت کرده به بازی هزار رنگ فکر و خیال، این صحنه می‌تواند کاملاً یک صحنه ساده، پیش پا افتاده و حتی مبتذل باشد اما آنها که گاهی این صحنه‌ها را در زندگی می‌چشند و لمس می‌کنند می‌دانند که تنها جشنِ واقعی زندگی همین جاست نه آنجا که مثلاً من هیچ انعطافی در برابر آن چیزی که زندگی در آن لحظه به من می‌دهد ندارم. چرا؟ چون می‌خواهم مثلاً یک شاهکار ادبی خلق کنم. یعنی اجازه نمی‌دهم که کودک آن صندلی را از زیر پای من بیرون بکشد. چرا؟ چون جهان ادبیات از فقدان یک شاهکار ادبی رنج خواهد برد، در حالی که درست‌تر این است که من می‌خواهم به سوت و کف برسم و خودم را باد کنم و این جشن واقعی را فدای یک جشن خیالی می‌کنم. یک صحنه زنده، پویا و به شدت زیبا را فدای یک ایده خیالی در سرم می‌کنم. آخر شما باید آن لحظه آنجا باشید تا بدانید چه شادی‌ای دارد وقتی معبر می‌شوید و اجازه می‌دهید خنده یک کودک از مجرای یک اجازه دادن ساده عبور کند و گل بدهد.

> گاهی ما جشن‌های به ظاهر کوچک اما کاملاً واقعی را فدای جشن‌های بزرگ اما خیالی می‌کنیم. جشن بزرگ کجاست؟ جشن بزرگ فقط در سر ماست نه در واقعیت. دیده‌اید گاهی ما زندگی را چطور قربانی این جشن‌های خیالی و دروغین می‌کنیم